



کره

فروغ فرخزاد

فردا اگر ز راه نمی آمد
من تا ابد کنار تو می ماند
من تا ابد ترانه عشقم را
در آفتاب عشق تو می خواندم
در پشت شیشه های اتاق تو
آتش نگاه سرد سیاهی داشت
دالان دیدگان تو در ظلمت
گویی بعمق روح تو راهی داشت
لغزیده بود در مه آئینه
تصویر ما شکسته و بی آهنگ
موی تو رنگ ساقه ی کندم بود
موهای من، خمیده و قیری رنگ
رازی درون سینه ی من می سوخت

می خواستم که با تو سخن گوید
اما صدایم از گره کویه بود
در سایه، بوته، هیچ نمی روید!
ز آنجا نگاه خسته ی من پر زد
آشفته گرد پیکر من چرخید
در چارچوب قاب طلائی رنگ
چشم «مسیح» بر غم من خندید
دیدم اتاق در هم و معشوش است
در پای من، کتاب تو افتاده
سجاق های گیسوی من آنجا
بر روی تختخواب تو افتاده
از خانه بلوری ماهی ها
دیگر صدای آب نمی آمد
فکر چه بود گریه ی پیر تو
کاو را بدیده خواب نمی آمد

بار دگر نگاه پریشانم
برگشت لال و خسته به سوی تو
میخواستم که با تو سخن گوید
اما خموش ماند بروی تو
آنگه ستارگان سپید اشک
سوسو زدند در شب مزگانم
دیدم که دست های تو چون ابری
آمد به سوی صورت حیرانم

دیدم که بال گرم نفس هایت
سائیده شد بگردن سرد من
گویی نسیم گمشده ای پیچید
در بوته های وحشی درد من
دستی درون سینه ی من می ریخت
سرب سکوت و دانه خاموشی
من خسته زین کشاکش درد آلود
رفتم به سوی شهر فراموشی

بردم ز یاد انده فردا را
گفتم: «سفر» فسانه ی تلخی بود
تا که بروی زندگی ام گسترده
آن لحظه ی طلایی عطر آلود
آتش من از لبان تو نوشیدم
آواز های شاد طبیعت را
آتش بکام عشق من افشاندی
ز آن بوسه، قطره ی ابدیت را
۱۲ ژوئیه ۱۹۵۷ - مونیخ

درس وفا

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو،
در آن آتش، سراندر پای خود را سوختم بی تو؟
به هر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها،
به آن چشمت قسم، جشمان خود را دوختم بی تو.
بتان سازند جیلنتها که گردند آشنا با من،
ولی من: (گپ میان ما بماند) سوختم بی تو.
پر است از اشک و از لخت جگر، پیوسته دامانم،
چقدر، ایمنه ببین، لعل و گهر اندوختم بی تو.
خریداران فراوانند و پر سرمایه، اما من
بجزی جز خیالت، خویش را نفروختم بی تو.
مرا گشتند و از مهر تو رو گردان نگر دیدم،
عزیزم، بین چسان درس وفا آموختم بی تو.
به لاهوتی سخن از مهر بانیهای تو گفتم،
بدینسان پارکیهای دلشرا دوختم بی تو.
ابوالقاسم لاهوتی اسلامبول اوت ۱۹۲۹

«درد»

آن چنان سخن از درد می بایدم سرود
که یکی شمشر شسته به شوراب
بر چرخ خمی - به بازی زجر-
اعترافی دروغین طلب کند:
تبع دودم به کار شکنجه بر گلوگاه شاهرگ
در زمینه ی روح.
دردا، درد!
چنگال خار مسای اینگونه ام بی امان به صیقلای روان،
سلاخی ناگزیر را
خنجر بر جگر فرو ببرم تا بن دسته-
خلاصم کن.
جهانگیر صداقت فر- وست وود- ۵ اکتبر ۲۰۰۱

بابا فغانی

مومن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
ترسا محمدی شود عاشق همانکه هست

طنزی زیبا از: استاد ابوتراب جلی

سلمانی

بهر اصلاح سر پس از یکسال
رفته بودم دکان سلمانی
چشم بد، دور دکه ای دیدم
در سیاهی چو شام ظلمانی
سقف آن همچو حال بنده خراب
در و دیوار رو به ویرانی
چند تا قاب عکس آویزان
همه در حال نیمه پنهانی
یک طرف عکس رستم و سهراب
یک سو آفراسیاب تورانی
صورتی از برهمن و بودا
زیر تصویر مزدک و مانی
مرغی پر شکسته توی قفس
بود در چهچه و غزلخوانی
دو سه تا مشتری در آن حفره
مات و مبهوت همچو زندانی
پیر مردی گرفته تیغ به دست
همچو جلا، عهد سامانی
دیدم آئینه ای مقابل خود
قاب آئینه بود سیمانی
عکس خود را در آئینه دیدم
خارج از شکل و وضع انسانی
چشم ها چپ، دهن کج و کوله
چهره چون گبوه های سنجان
لنگی انداخت او به گردن من
چون رسن بر گلوی یک جانی
گفتم این عکسهای رنگی را
که چناندی در این هلفدانی
از کجا جمع کرده ای، گفتا:
ای گرفتار جهل و نادانی
این جماعت ز عهد کیکاووس
تا بیابان عهد ساسانی
مشتریهای سابقم بودند
تو از این ماجرا چه میدانی
همه را بنده کرده ام اصلاح
نه که اصلاح مفت و مجانی
من از اینها گرفته ام بسیار
اسکناس هزار تومانی
حال بر گو سرت چه فرم زرم
بایلی، آملی، خراسانی؟
جوشقانی، ابرقوئی، رشتی؟
سوئدی، انگلیسی، آلمانی؟
گفتمش میل، میل سرکار است
هر طریقی که خوب میدانی
گفت شغل تو چیست؟ گفتم: من
شاعرم، شهره در سخندان
گفت، این از قیافه ات پنداست
که به نوع بشر نمیمانی
در حقیقت همین هنر کافیتست
از برای سواد ایرانی
جای هر چیز قاسم الا زراق
شعر بر ما نموده ارزانی
دست بر شانه برد و شد مشغول
در سر من بشانه گردانی
چند تاری که داشتم بر سر
همه را ریخت روی پیشانی
گفت: این فرم بوده از اول
سر میرزا حبیب قاآنی
پس از آن موی من به چپ پیچاند
گفت: اینهم کلیم کاشانی
بسوی راست برد و با خنده
گفت: اینست فرم خاقانی
پس به بالا کشاند مویم و گفت
بارک الله عبید زاکانی
بعد از آن ریخت جمله را در هم
گفت اینهم حسینی خانی
گفتمش دست من به دامن تو
رحم کن از سر مسلمانی
ترسم اکنون بیاد تو افتد
سر میرزا رضای کرمانی
الغرض تا بخویش جنبیدم
رفت مویم به عالم فانی
سرم از زیر تیغ بیرون شد
پاک و پاکیزه صاف و نورانی
کار اصلاح ای عجب گاهی
می شود باعث پشیمانی

«داما جناح ابی علی و ما جنیت علی احد»
من از گناه پدر رنگ هستی گرفتم و خود دست
بدین گناه نیالودم.

ابوالعلاء معری
چیست بازیگر بیهوده شدن؟
به «گناه پدر» آلوده شدن؟
زیر این یوغ گرانبار حیات
سر فرو بردن فرسوده شدن؟
عمر چونان ره و ما رهگذریم
تا بکی در ره پیموده شدن؟
بود ما، چیست درین چرخ کبود؟
تا در اندیشه نابوده شدن
آسیا را خبر از دانه مپرس
کار آن گشتن و این سوده شدن
جاودان است جهان، گرچه مدام
کاستن گیرد و افزوده شدن
این منم با تو، که میبایدمان
دودمان هشتن و از دوده شدن
سخت شرمند ام از ننگ درنگ
ای خوشا مردن و آسوده شدن
فریدون توکلی- فسا ۱۱/۱۰/۱۳۳۹

ننگ درنگ

آسیا را خبر از دانه مپرس
کار آن گشتن و این سوده شدن
جاودان است جهان، گرچه مدام
کاستن گیرد و افزوده شدن
این منم با تو، که میبایدمان
دودمان هشتن و از دوده شدن
سخت شرمند ام از ننگ درنگ
ای خوشا مردن و آسوده شدن
فریدون توکلی- فسا ۱۱/۱۰/۱۳۳۹

امید پلید

نیما یوشیج

در ناحیه سحر خروسان
اینگونه به رغم تیرگی میخوانند:
«آی آمد صبح روشن از در
بگشاده برنگ خون خود پر
سوداگرهای شب گریزان.
بر مرکب تیرگی نشسته.
دارند ز راه دور میآیند»

از بیکر کله بسته دود دنیا
آنگه بجهد شراره ها
از هم بدرند پرده هائی را
که بسته ره نظاره ها
خوانند بلندتر خروسان:
آی آمد صبح خنده بر لب
بر باد ده ستیزه شب.
از هم گسل فسانه هول.
پیوند نه قطار ایام.
تا بر سر این غبار جنبنده
بنیان دگر کند
تا در دل این ستیزه جو توفان
توفان دگر کند.
آی آمد صبح چست و جالاک
با رقص لطیف قرمزبهاش
از قله کوههای غمناک
از گوشه دشتهای بس دور
آی آمد صبح تا که از خاک
اندوده تیرگی کند پاک
و آلوده تیرگی بشوید،
آسوده پرنده ای زند پر.

استاده و لبیک در نهانی
سوداگر شب بچشم گریان
چون مرده جانور ز دنب آویزان
در زیر شکسته های دیوارش

کاشکی هرگز نمی دیدم ترا
علیرضا شجاع پور
کاش ای تنها امید زندگی
می توانستم فراموشت کنم
یا شبی چون آتش سوزان دل
در مزار سینه خاموشت کنم
کاش چون خواب گران از دیده ام
نیمه شب ها یاد رویت می گریخت
مرغ دل افسرده حال و بسته پر
از دیار آرزویت می گریخت
کاش از باغ خوش رویای تو
دختر اندیشه ام پر می گرفت
فارغ از اندیشه هجران و وصل
زندگی بی عشقت از سر می گرفت
کاش احساس نیاز دیدنت
از وجودم چون وجودت دور بود
در دلم آتش نمی زد آن نگاه
کاش آن شب چشم هایم کور بود
کاش آن شب در گلستان خیال
ای گل وحشی نمی چیدم ترا
تا نسوزم در خزان آرزو
کاشکی هرگز نمی دیدم ترا

بان غیرت

شاید کزین غم خانه ام آتش بگیرد
یعنی، دل دیوانه ام آتش بگیرد
افیونی دردم، به جامم باده ای ریز
کز سوز آن پیمانم ام آتش بگیرد
دردانه ام عشق و هنر بود و روا نیست
همراه من دردانه ام آتش بگیرد
زان پیش تر کز سوز این درد جگرخوار
یکروز هم کاشانه ام آتش بگیرد،
خود سوختم در غربت تنهایی خویش
تا پیکر ویرانه ام آتش بگیرد
ترسم اگر از شعله سوزان آهی
ناگه پر پروانه ام آتش بگیرد،
یا در حریق باد بیدادی که دیدم
روح هنرمندانه ام آتش بگیرد،
از باد غیرت شعله ای خیزد که از آن
خصم ز خود بیگانه ام آتش بگیرد.
شبنم جهانگیری- ۱۱ آذر ۱۳۷۵

مرغ عالی همت

جلال الدین مولوی
این بار سرمست آمدم، تا جام و ساغر بشکنم
ساقی و مطرب هر دو را، من کاسه سر بشکنم
از کف عصا گر بفکنم، فرعون را عاجز کنم
گر تیشه بر دستم فتد، بتهای آذر بشکنم
سر کتر بسویم بنگرد، گوش فلک را بر کنم
گر طعنه بر عالم زند، دندان اختر بشکنم
چون رو بمعراج آورم از هفت کشور بگذرم
چون پای بر گردون نهم نه چرخ چنبر بشکنم
من مرغ عالی همت، از آشیانه بر پریم
تا کرکسان چرخ را هم بال و هم پر بشکنم

در سوگ میهن و شعر

در این دیار پر از شیون
در این غروب غریب در این گذرگه خاموش
چهره های عبوس
به قفل بسته میخانه ها دخیل بیندیم!
و یاد رندان بی باک باده نوشی را
«که فخر بر فلک و حکم بر ستاره»
می کردند، دو باره زنده کنیم،
در آستانه این بازگشت موقت!
به عصر جاهلیت و وحشت...
هزار گور کن پیر
به کاوش جسد مومیایی از دل خاک
ز جاده های توحش عبور می کردند
و در غبار قبور کهن
تمام معبر دهلیز جاهلیت را
به خشم کاویدند
هزار سال گذشت
زمانه بر سر آن قصه های دور و کهن
غبار سرد فراموشی پاشید
و هیچ کس به سفر رفتگان نیندیشید
شگفت بود ولی دیدیم
مسافران قدیمی را، که باز می گشتند
و مرده ای که ز اعماق گور برمخاست
ز لای لای غبار قرون نمایان شد!
به هیئت عربی از قیایل بدوی
سوار بر ستری لنگ
توگویی از دل صحرای «نجد» می آمد
و رودخانه و دریا، دو واژه ایست که هرگز
به گوش او ننشسته است
و رودخانه تاریخ نیز...
چه ها گذشت بر این میهن به خون کشیده من
که رودخانه ای از اشک و درد و در بدری را
میان بستر خونین شعر جاری کرد!
کجاست شاعر مفرور طوس
- فراز آمده بر قله بلند حماسه -
که تازیانه به رخسار تازیان می زد
و دانه دانه در دری را
ز عمق بر که خون و لجن جدا می کرد
هنوز نعره «خیام» زیر طاق فلک
چو رعد می پیچد
و برق خنجر آن نیشخند بر تردید
به قلب گنبد مینا شکاف می فکند
هنوز «مولانا»
ملول و خسته و سرگردان
چراغ بر کف، در آرزوی انسان است
و «سخت گیری و تعصب» را خامی می داند
چنان که «کار جنین را خون آشامی»
صدای ناصر خسرو، اینک عبوس و خشم آگین
چو جوئیبار غریبی در این زمین جاری است
مسافری که بیابان هارا
در آن شب خوف
پیاده طی می کرد
و سنگ طفلان را در شهرها پذیرا بود
و عاشقانه و سرگردان، به جستجوی خدا می رفت
«ز بیم مار به دامان ازدها می رفت»!
کجاست حافظ عصبانگر شراب زده
که تازیانه فریادش
نهب می زد بر سخنگان خواب زده
و در ترنم شعورش به نیشخند
ز چهره های دروغین نقاب می انداخت
و با تهاجم پرخاشش
هنوز صنف ریاکاران را، به خویش می لرزاند
پیام حافظ را مستان نیمه شب خواندند:
«پیااله بر کفم بند تا سحرگه حشر
به می زدل بپریم هول روز رستاخیز»
چگونه شد که در این خانه های دود زده
و کوچه های قدیمی
کسی به زمزمه های «کلیم کاشانی»
و ناله های «صائب تبریزی»
در آن ترنم چاوشی و سفر نیندیشید؟
کسی به شاعر آواره ای نیندیشید
که بازگشت سواران جاهلیت را
به زادگاه بلا دیده اش خبر می داد
و در شبانه میخانه های «دهلی» و «اکرا»
«به مویه های غربیانه گریه سر می داد»
چرا به هند سفر کردید؟
و خانه های پر از موسیقی را
به جفدهای شوم عزادار
و قاریان سیه پوش سوگوار، سپردید؟
شما در این مهاجرت دیر سال
به انتظار کدامین رسول
تمام ریگ بیابان را
به لحظه لحظه سنگین درد، شمردید؟
برادران مهاجر
دو باره فاجعه روزهای طاعونی
در این زمین سترون، در آستانه تکرار است،
و ما به جای خیل قزلباشان
هجوم فوج گدایان و نوحه خوانان را
به شهرهای غبار سکوت گرفته
نظاره گر شده ایم
در انجماد زمان رودخانه ها یخ بست
و از حواشی گورستان، کسی به شهر خبر آورد
که مهربانی و لیخند و شعر را
و شاخه های گل سرخ را به خاک سپردند
چه شیونی ست در این میهن بخون کشیده من
نشسته ایم و غروب از کرانه می آید...
اصغر واقدی- تهران- تیرماه ۶۱

ابن یمین

خون میخورد چو تیغ درین دوره هر که او
یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری
مانند شانه هر که دو رویست و صد زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری
ذوقی اصفهانی
بجان دوست که من حلقه ی غلامی دوست
اگر قبول کند گوشواره خواهیم کرد